

العبر

کفش‌ها هزارپای

مجموعه قصه‌های کوتاه
نوشته فاطمه ابطحی

سرشناسه: ابطحی، فاطمه، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: کفش های هزارپا: مجموعه قصه های کوتاه / نویسنده فاطمه ابطحی؛
تصویرگر حمیدرضا جهانی عابد؛ ویراستار منصور جام شیر.
مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۰۴ ص.؛ مصور.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰۰-۰۴-۴
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ب، ج.
موضوع: داستان های کوتاه
شناسه افزوده: جهانی عابد، حمیدرضا، ۱۳۶۴-، تصویرگر
شناسه افزوده: جام شیر، منصور، ۱۳۳۹-، ویراستار
رده بندی دیویی: ۱۳۹۱ک۱۴۹الف۱۳/۸۳/۱۵۸۰۸
شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۶۰۲۸۰



نام کتاب: کفش های هزارپا
نویسنده: فاطمه ابطحی
تصویرگر: حمیدرضا جهانی عابد
ویراستار: منصور جام شیر
چاپ نخست: ۱۳۹۵ تهران
شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفتم تیر
کوی نظامی، شماره ۲۵. کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱
تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱-۸۸۳۱۵۰۵۱-۸۸۳۱۵۰۸۸
فکس: ۸۸۳۰۷۲۷۸: www.negarineh.ir
حق هرگونه چاپ و تکثیر فقط برای نشر نگارینه محفوظ است

ISBN: 978-964-230-004-4



9

789642 300044

داستان‌هایی که می‌خوانید:

در صفحه

۵	۱- کرگدن و دختر
۱۳	۲- کفش‌های هزارپا
۲۱	۳- مشتی بوقی
۲۹	۴- ماجرای زرافه
۳۵	۵- فیل فراری و بیچه‌ها
۴۱	۶- باغ در شکسته
۴۷	۷- پیرمرد نوازنده
۵۳	۸- توپ فوتبال و پروانه‌ها
۷۳	۹- سوسن و دیو

۷۹	۱۰- سنجاقک بنفش و قورباغه
۷۹	۱۱- خانم طلائی و صندوقچه
۸۹	۱۲- سفر کوچک

گرگدن و دختر



کرگدن و دختر

روزی بود، روزگاری بود. در گوشه جنگلی کرگدن خیلی بزرگی تک و تنها زندگی می‌کرد. کرگدن‌های دیگر با هم بودند و در کنار هم زندگی می‌کردند، اما این کرگدن خیلی بد اخلاق و گوشه‌گیر بود و هیچ علاقه‌ای نداشت با کسی دوست شود. بیش‌تر وقت‌ها یک جا می‌ایستاد و چشم‌هایش را می‌بست و برای خودش استراحت می‌کرد. بعضی وقت‌ها پرنده‌ها می‌آمدند و روی سر یا تنش می‌نشستند، اما تا می‌فهمیدند چه قدر گوشت تلخ است پیر می‌زدند و به سرعت از آن جا دور می‌شدند. خلاصه هیچ کرگدن و جانوری او را دوست نداشت، چون که او هم کسی را دوست نداشت.

کنار جنگل، نزدیک محلی که کرگدن بیش‌تر وقت‌ها آن جا استراحت می‌کرد، چند خانه بود و در یکی از این خانه‌ها دختر خیلی مهربانی زندگی می‌کرد. این دختر همه را دوست داشت و به همه‌ی کُکم می‌کرد و چون خیلی مهربان بود همه هم او را دوست داشتند.

روزی از روزها دختر به جنگل رفت تا گل بچیند. چشم دختر به کرگدن تنها افتاد. توی دلش گفت؛ بیچاره کرگدن، هیچ کس را ندارد، نه همسری، نه بچه‌ای، نه دوستی!

دو سه روز بعد، باز دختر به جنگل رفت و کرگدن را دید که غمگین و تنها در گوشه‌ای ایستاده بود. دختر با خود گفت؛ چه قدر سخت است کسی تنها باشد.

دلش می‌خواست با کرگدن دوست باشد، اما دودل بود، چون نمی‌دانست کار درستی هست یا نه. دختر خیلی فکر کرد، اما سرانجام به صدای دلش گوش داد و نزد کرگدن رفت.

این بارتفاقی چشم‌های کرگدن باز بود و چشمش به دختر افتاد. دختر برایش دست تکان داد، اما کرگدن هیچ واکنشی نشان نداد. انگار نه انگار که او را می‌بیند.

روزهای بعد هم دختر به دیدن کرگدن رفت و هر بار فاصله‌اش را با او کمی کم‌تر می‌کرد. تا این که روزی به او خیلی نزدیک شد و گفت: «من آمده‌ام با تو دوست شوم.»

کرگدن باز هم هیچ واکنشی نشان نداد. دختر خیلی تعجب کرد و فهمید که کرگدن با همه فرق دارد. فکر کرد شاید گوش‌هایش نمی‌شنود. این بود که نزدیک‌تر رفت و در گوش کرگدن بلند گفت: «من می‌خواهم با تو دوست بشوم. تو را دوست دارم.»

اما کرگدن باز هم هیچ واکنشی نشان نداد و بی حرکت سر جای خودش ایستاد. دختر عکس خودش را در مردمک چشم‌های کرگدن دید و تعجب کرد پس چرا کرگدن وجود او را احساس نمی‌کند. خیلی ناراحت شده بود و تصمیم گرفت دیگری به کار کرگدن

نداشته باشد. اما دلش می‌گفت باید هرطور شده با او دوست بشود. حالا بشنوید از کرگدن. آن‌طورها هم که دخترک فکر می‌کرد نبود. او وجود دختر را احساس می‌کرد. گاهی هم از این که دختر به دیدنش می‌رفت خوشحال می‌شد، اما دوباره بد بین می‌شد و ابر سیاهی روی دلش را می‌پوشاند. از خودش می‌پرسید: «این دختر برای چی پیش من می‌آید؟ چرا به من می‌گوید دوستم دارد؟ حتمی می‌خواهد شاخم را بکند و ببرد.»

دختر این بار چند کاهو از باغچه‌شان کند و به دیدار کرگدن رفت. کاهوها را با مهربانی جلوی کرگدن گذاشت، اما کرگدن به آن‌ها لب نزد. دختر از همیشه بیش‌تر ناراحت شد و تصمیم گرفت که دیگر هیچ وقت پیش کرگدن نرود.

اما مگر می‌توانست! دلش برای او خیلی تنگ شده بود و احساس می‌کرد که ته دل کرگدن را نرم کرده است. در واقع دل کرگدن هم برای دختر تنگ شده بود و آرزو داشت باز هم به دیدنش برود. باز هم دل دختر تاب نیاورد. چند کاهو از باغچه‌شان کند و به دیدار کرگدن رفت و با مهربانی کاهوها را جلوی او گذاشت.

کرگدن سرش را تکان داد و شاخش را به دختر نشان داد. می‌خواست او را امتحان کند و ببیند شاخش را می‌خواهد یا نه. دختر شاخ او را نوازش کرد. دل کرگدن از این محبت گرم شد و شروع به خوردن کاهوها کرد. دختر خیلی خوشحال شد. کرگدن هم خوشحال شده بود اما به روی خودش نمی‌آورد.

آن شب تا صبح از خودش پرسید: «مگر می‌شود کسی دلش بخواهد با کرگدن تنهایی مثل من دوست شود!»

صبح که شد دختر آمد. انگار شب پیش سؤال او را شنیده باشد گفت: «من تو را دوست دارم.» همه قورباغه‌هایی که برکه نزدیک کرگدن سر از آب آوردند که ببینند چه خبر است و وقتی مُحَبَّت دختر را به کرگدن دیدند و خوشحالی کرگدن را احساس کردند چنان آوازی سردادند که همه جنگل خبر شدند.

دختر شاخ کرگدن و سر و پشت او را نوازش کرد. اما پوست کرگدن پُرازیشه و مگس بود. دختر دوست نداشت، دوستش کثیف باشد. این بود که از او اجازه گرفت پوستش را پاک کند. کرگدن از تعجب هاج و واج مانده بود. گردنش را چرخاند و دختر را تماشا کرد که می‌رفت بُرس و صابون بیاورد تا پوست دوستش را پاک کند. حالا دیگر کرگدن فهمیده بود که دختر خود خودش را دوست دارد. آن قدر خوشحال بود که گفتنی نیست.

دختر برای همه تعریف کرد که با کرگدن دوست شده. کسی حرف او را باور نمی‌کرد، تا این که با چشم‌های خودشان دیدند و باور کردند.

روزی از روزها دختر پشت کرگدن سوار شد و با هم به یک گردش طولانی رفتند. جاهای ندیده را دیدند و آواز پرندگان را شنیدند. هر کس آن‌ها را می‌دید چشم‌هایش از تعجب گرد می‌شد. کرگدن‌های دیگر هم وقتی آن‌ها را دیدند نزدیک بود از تعجب یک شاخ دیگر هم در بیاورند.

آن روز عصر دختر و کرگدن از هم جداحافظی کردند؛ کرگدن به گوشه خودش و دختر هم به خانه‌اش رفت.

آن شب کرگدن از خوشحالی خوابش نمی‌برد؛ کارهای عجیب و غریب می‌کرد. دور خودش می‌چرخید و بلند بلند با ماه حرف می‌زد و می‌گفت: «ماه، من دیگر تنها نیستم، یک دوست خوب پیدا کرده‌ام.»

و آن قدر به فکر دوستی خودش بود که صدای ماه را نشنید که می‌گفت: «من هم تنها نیستم. همه ستاره‌ها دوروبرم هستند.» قصه را تا این جا داشته باشید. ممکن است بعضی از شما که می‌خواهید مورا از ماست بکشید پرسید چرا آن کرگدن با کسی دوست نمی‌شد. جواب این سؤال این است که بعضی آدم‌ها و حیوان‌ها کم‌رو هستند و دیرجوش و نمی‌توانند به آسانی دوست پیدا کنند و شاید بخواهید بدانید آن دختر چرا با یک کرگدن دوست شده بود. او کرگدن‌ها را خیلی دوست داشت و از کارهای سخت هم خوشش می‌آمد.

حالا برگردیم به قصه. صبح که شد کرگدن هر چه صبر کرد دختر نیامد. روز بعد هم نیامد و روزهای بعد هم نیامد. کرگدن خیلی ناراحت شده بود و توی فکر رفته بود که چی شده. به آن زحمت با هم دوست شده بودند و حالا دختر ناگهان غیبش زده بود و کرگدن نمی‌فهمید چرا. حالا وضعیتش از قبل که خیلی تنها بود بدتر شده بود. چون که طعم دوستی را چشیده بود تنهایی به نظرش سخت‌تر می‌آمد.

اما بشنوید از دختر که چرا نیامده بود. یکی از دوست‌های دختر دچار بیماری سختی شده بود و همه برای او خیلی ناراحت بودند. دکتر گفته بود احتیاج به عمل جراحی دارد و پدر دختر کوچولوی پول کافی برای این کار نداشت. در واقع هیچ کس در همسایگی

آن‌ها چنان پولی نداشت. دختر داستان ما هم خیلی ناراحت بود و نمی‌دانست چه کار کند.

بعد فکر کرد بهتر است سری به دوستش کرگدن بزند تا شاید دلش باز بشود.

کرگدن از دیدن دختر خیلی خوشحال شد. اما هنوز هم ناراحت بود که او چرا ناگهان غیبش زده بود.

دختر پوست او را نوازش کرد و برایش تعریف کرد چه اتفاقی افتاده. کرگدن هم خیلی ناراحت شد؛ و دلش خیلی سوخت. یک مرتبه به یاد شاخش افتاد و به آن اشاره کرد تا دختر بفهمد. دختر هم حرف دوستش را فهمید و دوان دوان به خانه رفت و با پدرش که اره‌ای به دست داشت پیش کرگدن برگشت.

پدر دختر شاخ کرگدن را برید و خیلی مواظب بود که کرگدن دردش نیاید. کرگدن هم بی‌حرکت ایستاد. یکی دوبار کمی دردش آمد اما به روی خودش نیاورد.

پدر دختر شاخ کرگدن را به بازار برد و فروخت و پول آن را به پدر دختر کوچولو داد. می‌دانید برای این که به دست آوردن شاخ کرگدن سخت است آن خیلی قیمت دارد و از آن شاخ‌ها، آدم‌ها چیزهای تزیینی می‌سازند.

فردای آن روز عمل جراحی با موفقیت انجام شد. دختر آن خبر خوب را به کرگدن داد و هر دو خوشحال شدند.

من هم که نویسنده هستم وقتی این داستان را شنیدم آن را نوشتم تا شما بخوانید و ببینید دوستی و مهربانی چه کارها که نمی‌کند.

